

موشک استیگر از درون یکی از قایق‌های ما به سمت هلیکوپتر امریکایی شلیک شد. یکی از هنرهای که صورت گرفت این بود که از زرادخانه‌های امریکا سلاخی به نام استیگر بیرون آوردیم و علیه اهداف هوایی امریکا استفاده کردیم. اینکه از چه طریقی به دست آمده بود، اسمش را هر چه بگذاریم ایران گیت یا از طریق مجاهدین افغان، به‌هرحال یک هنر بود

بله. ما هم گفتیم خیلی خوب است، اگر مایلید ما را به ایران بفرستید به دست آقای خلخالی اعدام شویم بهتر از این است که به دست شما بیفتیم. پرسیدیم: «حالا چرا آقای خلخالی؟» جواب دادند: «چون ایشان دادستان است و سمت قضایی مهمی دارد.» گفتیم: «الان آقای خلخالی کاره‌ای نیست. اطلاعاتان غلط است. این قضیه مربوط به اوایل انقلاب است و فعلاً کاره‌ای نیست.» گفت: «حالا آقای خلخالی نامی... اسم خلخالی در ذهنشان مانده بود و با آن ما را تهدید می‌کردند. من هم گفتیم: «خیلی خوب! شما تنظیم کنید و ما را پیش آقای خلخالی بفرستید.» به‌هرحال این تهدیدها دل انسان را خالی می‌کند. نگران بودیم ما را تحویل اسرائیل یا عراق بدهند یا بکشند. این‌ها مسائلی بود که در ذهنمان دور می‌زد. تنها چیزی که ما را حفظ می‌کرد توکل و ذکر بود. ذکر ما را نگه می‌داشت و به ما قوت قلب می‌داد.

قضیه تمام شد و ما وارد جمهوری اسلامی ایران شدیم. ۵-۴ سال پس از رحلت حضرت امام (ره)، سال ۷۲، ۷۳ به حرم حضرت امام (ره) برای سالگرد ایشان رفتیم. حاج احمد آقا پشت حرم یک مجموعه مهمان‌سرای را تدارک دیده بود. معمولاً بعد از مراسم به آنجا می‌رفتند و سفره‌ای پهن می‌شد و غذایی تناول می‌کردند. یکی از دوستانم که همراهم بود، گفت: «بیا به آنجا برویم.» گفتیم: «ول کن، حوصله داری، ما به هوای حضرت امام (ره) اینجا آمدیم و کاری به این کارها نداریم.» با اصرار ایشان رفتیم، ولی داخل نرفتم. روی پله‌های پائین‌مانندی که پشت به ساختمان و روبه‌روی محوطه‌ای که ماشین‌ها را پارک می‌کردند روی ۳-۲ پله بالاتر نشستیم. دوستم داخل رفت. ۶-۵ دقیقه بعد دیدم بیکانی آمد و جلوی پام ایستاد. راننده‌ای به جوانی و تیپ شما پیاده شد و از طرف شاگرد در عقب را باز کرد و حاج‌آقای عمایه سفیدی را که عصا به دستش و لرزان بود و حالت لقمه داشت پایین آورد. آن حاج‌آقا را شناختم، آقای خلخالی بود. ایشان آمد و گفت: «من روی پله پیش این جوان می‌نشستم.» آمد و بغل دستم نشست. راننده هم ماشینش را پارک کرد و رفت و چندان به ایشان توجه نکرد. با عصایی که در دستش بود به زانویم زد و گفت: «پسر جان! مرا می‌شناسی؟» گفتیم: «نه تنها من بلکه همه عالم تو را می‌شناسند!» (با خنده)

پرسیدیم: «از من نمی‌ترسی؟» جواب دادیم: «برای چه بترسم حاج‌آقا؟ شما که دیگر عصا دستتان است و هیبت سابق را ندارید. حقیقتش چند سال پیش که صحت و سلامتی داشتید از اسم‌ورسم شما نترسیدم.» سؤال کرد: «چطور؟» داستان را برایش تعریف کردم. شروع کرد به گریه کردن. گفت: «من خلخالی که عناصر رژیم شاه را در هم پیچیدم و برای خودم کسی بودم، به این روزگار افتادم و ذهنم خوب کار نمی‌کند و بدنم این چنین می‌لرزد.» منظورش از بیان این قضیه این بود که وقتی آدم با خدا معامله‌ای می‌کند نباید بترسد. آسید رضا بهاء‌الدینی - خدا رحمتش کند - یکی از آیات عظام الهی و بسیار دوست‌داشتنی بود. ایشان امریکا را به سخره می‌گرفت و اسم امریکا که می‌آمد می‌خندید. امریکا در معادلات الهی معنا ندارد. آیا فرعون در معادلات الهی معنا دارد؟ مسلماً نه. ما این‌ها را بزرگ می‌کنیم.

بله  
**فرمودید پزشکان آمدند و...**  
کار درمانی‌شان را انجام دادند.  
**همزمان بازجویی هم می‌شدید.**  
بله طی این ۱۰ روز همزمان با درمان بازجویی هم می‌شدیم. بیشترین هدفشان این بود که یکی دو پناهنده را از جمع ما چهار نفر اعلام کنند تا نهایتاً در این قضیه بُرد داشته باشند که خوشبختانه اتفاق نیفتاد. در نهایت صلیب سرخ وارد صحنه شد و ابتدا تیم‌هایشان آمدند و از لحاظ وضعیت جسمی و روحی ما را چک کردند. بعد ما را با هلیکوپتر به بحرین و از آنجا هم با همراهی صلیب سرخ بین‌المللی با هواپیمای C-۱۳۰ به عمان بردند. در فرودگاه مسقط یکسری کارهای درمانی و پذیرش صورت گرفت. تیمی از تهران شامل سردار فدوی و سردار محمدی فرمانده وقت منطقه دوم نیروی دریایی سپاه و از امور خارجه تیم‌های امنیتی با یک هواپیمای اختصاصی آمدند و آنجا ما را تحویل گرفتند و به ایران برگشتیم.

**دیگر شهید مهدوی را ندیدید؟**  
اصلاً ایشان را ندیدیم تا زمانی که هواپیما در فرودگاه تهران نشست و متوجه شدیم دو جنازه از قسمت بار هواپیما بیرون آوردند که گفتند شهید مهدوی و گرد است.

**امریکایی‌ها درباره آن‌ها چه گفته بودند؟**  
گفته بودند آن‌ها بر اساس جراحت در مسیر از دنیا رفته‌اند.

**آثار شکنجه روی بدنشان بود؟**  
بله. بچه‌ها را شکنجه دادند.  
**شما را شکنجه کردند؟**



بله.  
**مثلاً؟**  
بازجوها پوست دستمان را می‌کنند. البته بیشتر شکنجه‌ها روانی بود.  
**آیا توهین می‌کردند؟ مثلاً به خانواده یا کشور چه می‌گفتند؟ چگونه شما را تحت فشار قرار می‌دادند؟**  
یک نمونه را برایتان مثال می‌زنم. بازجوها که دیدند حریفان نمی‌شوند، گفتند مشکلی نیست ما شما را به ایران می‌فرستیم.  
**همان‌جا گفتند؟**

بله بعد گفتند ولی برایتان پرونده‌ای را تنظیم می‌کنیم و مطالبی را در آن می‌نویسیم که وقتی وارد ایران شوید، به دست آقای خلخالی بیفتد! اگر او پرونده‌تان را بخواند قطعاً اعدامتان خواهد کرد.

**مثلاً بگویند شما جاسوس هستید؟**

بخواهید می‌بریمتان و هر امکاناتی هم بخواهید در اختیارتان قرار می‌دهیم. در این شیوه به صورت مسالمت‌آمیز با شما گفت‌وگو و نظرات را جلب می‌کنند. حرف‌هایی از این قبیل که شما مثل پسر و حیف هستید. ما صحنه به شهادت رسیدن بچه‌ها را دیده و آن اندوه عظیم را لمس کرده بودیم. برای همین حرف‌های آن‌ها برای ما که در جهت نیل به هدفی حرکت می‌کردیم قابل‌پذیرش نبود. روش بعدی‌شان تهدید است که یا شما را می‌کشیم یا تحویل اسرائیل می‌دهیم. اگر با ما همکاری نکنید برای سرنوشتان تضمینی به شما نمی‌دهیم. در واقع می‌خواستند کاملاً دلمان را خالی کنند، ولی این حرف‌ها برایمان مهم نبود. از شیوه‌های دیگر بازجویی، تزویر و جنگ روانی را به کار بردند که بتوانند کاری از پیش ببرند، ولی نتوانستند. نهایتاً بعد از ۱۰ روز ما را به ناو سرفرماندهی لاسال - که ناو بزرگ‌تر و قسمت در مانگاش وسع‌تر بود، منتقل کردند. ۴ نفرمان را به آنجا بردند و تیم‌های پزشکی شروع به انجام کارهای درمانی کردند. پام تیر خورده بود که آنجا به کمرم آمپولی زدند و پا را بی‌حس و جراحی کردند و داخل پام پلاتین گذاشتند. دست‌ها و صورت‌ها همه سوخته بودند که شروع به ترمیم کردند و هر دو ساعت یک بار پانسمان‌هایمان را عوض می‌کردند و این یکی از روش‌های معقول و خوبی بود که انجام دادند. بر خورد تیم پزشکی در مقایسه با بازجوها و سایرین کاملاً متفاوت بود، چون بر اساس رسالتی که داشتند انجام وظیفه می‌کردند. حتی برخورد فیزیکی بین بازجو و تیم‌های پزشکی به وجود آمد، چون وقتی داشتند کارهای درمانی می‌کردند،

باشد تا اگر تیر می‌خوریم به پایمان بخورد و به سرمان نخورد. شب مهتابی بود و سطح آب را از زیر آب می‌دیدیم. شهید محمدیان تقاضای کمک کرد و به سمتش شنا کردم تا به ایشان کمک کنم، هلیکوپتر به سمت ایشان تهاجم کرد و مجبور شدم زیر آب بروم. از زیر آب دیدم سه گلوله سرخ شلیک‌شده به سر شهید محمدیان خورد و دیگر ایشان را ندیدم. پنج تا از بچه‌ها جاویدا اثر شدند. امریکایی‌ها این‌ها را از آب نگرفتند و آب آن‌ها را برد و اثری از آن‌ها پیدا نشد. هلیکوپتر امریکایی‌ها را که زدیم و متلاشی شد و جنازه خلبان و کمک خلبان را بعد از چند روز از آب‌های بحرین گرفتند، ولی هنوز هیچ آثاری از نیروهای ما دیده نشده است. شش نفر اسیر شده شهید مهدوی، آقای گرد، من، آقای مظفری، آقای باقری و آقای رسولی و همگی هم مجروح بودیم. نیم ساعتی طول کشید تا ما را سوار اولین ناوچه کردند و به اولین ناو بردند. بیشتر دوستان در مصاحبه‌هایشان شهادت این دو عزیز را در اثر شکنجه عنوان کرده‌اند. در حالی که شهید مهدوی و گرد در اصل ندیدیم ولی چهار نفر دیگر همدیگر را در عرشه ناو و در در مانگاش ناو دیدیم. به‌هرحال ما را به اولین ناو رساندند و روی عرشه ما را دستبند زدند و به صورت خطی گذاشتند. هوا که روشن شد و نظامی‌های سرخ، سفید و آبی امریکایی دورمان را گرفتند و با سلاح بالایی سرمان ایستادند. اولین نفری که بالای سرمان آمد به زبان فارسی دست‌وپاشکسته از من پرسید: «اسم شما چیست؟» جواب دادم: «رضا.» سؤال کرد: «فامیلی؟» پاسخ دادم: «کریمی.» درجه‌ام را پرسید. گفتیم: «سرباز هستم.» کسی که مجروح می‌شود معمولاً تقاضای آب می‌کند و ما می‌گفتیم water. داخل ناوچه که می‌گفتیم water کنت می‌خوردیم و به درخواستمان توجه نمی‌کردند. در ناو یکی از سیاه‌پوست‌ها قمقمه آبش را آورد و فقط لب‌هایمان را تر کرد و با وجودی که مجروح بودیم به ما آب ندادند که بخوریم. سؤالات دیگری هم از ما پرسیدند و جواب‌هایمان را یادداشت کردند. بعد ما را به در مانگاش ناو بردند. ۲۴ ساعت بعد دو نفرمان را جدا کردند و به ناو دیگری بردند و دو نفر دیگرمان همچنان در همان ناو اول ماندیم. در مجموع در چهار مرحله بازجویی شدید. شخصی به نام جان که امریکایی بود آمد و گفت من امریکایی هستم. ۶۰ سال داشت و از ما بازجویی می‌کرد.

**نظامی بود؟**  
لباس شخصی پوشیده بود. احتمال داشت از سازمان سیا باشد. از نظر نظامی خودش را معرفی نکرد، فقط گفت اسمم جان است و ۲۰ سال در ایران بودم و کار تجارت می‌کردم و کاملاً به ایران واقفم.  
**فارسی صحبت می‌کرد؟**  
بله. در این چهار مرحله بازجویی تلاششان این بود یکی از بچه‌ها به‌نوعی اعلام پناهندگی کند و قضیه تحت‌الشعاع آن قرار گیرد، چون برایشان سخت و ناگوار تمام شده بود. اگر یکی از بچه‌ها چنین کاری می‌کرد موضوع تحت‌الشعاع پناهندگی او قرار می‌گرفت و وضع فرق می‌کرد.  
**کلاً یک هلیکوپتر را زدید؟**  
بله. روش‌های مختلفی در بازجویی وجود دارد. یکی‌اش تطمیع است که هر کشوری

**شما ۱۰ روز اسیر بودید؟**